



# شکروردی

مجموعه شعر

۲۲ مرثیه در تیر ماه

## فهرست

۵	..... دخترم سنت‌شان بود
۸	..... چنان است امروز
۱۰	..... پس این فرشتگان
۱۲	..... پس نام چندان فرقی نمی‌کرد
۱۴	..... سنجاقک‌ها را نکشید آقایان
۱۶	..... با ردا و عصا
۱۷	..... شلیک نکنید آقایان
۱۹	..... حتماً سراسر شب صدامان می‌کردی
۲۱	..... از شما که سخن می‌گویم
۲۳	..... چه کسی باور می‌کند
۲۵	..... این خواب ملایم
۲۷	..... میهمانی غمگینی بود
۲۹	..... به درخشش روزها خیره بودیم
۳۱	..... صبحانه‌ام اکنون شمائید
۳۳	..... نه من، نه برادر
۳۵	..... آیا اشتباه کرده‌ایم
۳۶	..... در نیمه‌های شب تابستانی
۳۸	..... به چه کار من می‌آیند شعرها
۳۹	..... بر بلوار کشاورز خرده مگیرید
۴۱	..... آیا برای گرم کردن بازارشان
۴۳	..... صدای دويدن ما بر خاک
۴۵	..... هیچ نماد و کنایه‌یی

## ۲۲ مرتبه در تیر ماه

شمس لنگرودی

تاریخ انتشار الکترونیکی: تیر ماه ۱۳۸۸

<http://www.hammihannews.com>

تهران

[www.shamselangeroodi.blogfa.com](http://www.shamselangeroodi.blogfa.com)

E\_mail: [shamselangeroodi@gmail.com](mailto:shamselangeroodi@gmail.com)

۱

برای دخترم ندا آقا سلطان

دخترم  
سنت‌شان بود  
زنده به گورت کنند  
تو کشته شدی  
ملتی زنده به گور می‌شود.

بین که چه آرام سر بر بالش می‌گذارد  
او که پول مرگ تو را گرفته  
شام حلال می‌خورد.

تو فقط ایستاده بودی

و خوشدلانه نگاه می کردی  
که به خانه ات بر گردی  
اما دیگر اتاق کوچک خود را نخواهی دید دخترم  
و خیل خیال های خوش آینده  
بر در و دیوارش پرپر می زنند.

تو مثل مرغ حلالی به دام افتادی  
مرغی حیران  
که مضطربانه چهره ی صیادش را جستجو می کند  
تو به دام افتادی  
همچون خوشه ی انگوری  
که لگدکوب شد  
و بدل به شراب حرام می شود.

کیانند اینان  
پنهان بر پنجره ها، بامها  
کیانند اینان در تاریکی  
که با صدای پرنده ی خانگی  
پارس می کنند.

کشتندت دخترم  
کشتندت  
تا یک تن کم شود  
اما تو چگونه این همه تکثیر می شوی.

آه ندای عزیز من

گل سرخی که بر گلوی تو روئیده بود  
باز شد  
گسترده شد  
و نقشه ی ایران را در ترنم گلبرگ هایش فرو پوشانید  
و اینانی که ندا داده اند

بلبلانند

میلیون ها تن که گرد گلی نشستند

و نام تو را می خوانند.

یعنی ممکن است صداشان را که برای تو آواز می خوانند نشنوی  
یعنی پنجره ات را بستند که صدای پیروزی خود را هم نشنوی  
بین که چه آرام سر بر بالش می گذارد  
او که صید حلال می خورد.

تاوان مرگ به حیات است  
که به نام او  
شما را  
از کف زندگی دزدیدند.

اول تیر ۸۸

۲

چنان است امروز  
که مرگ شرمزده  
از مرگ آوران به خیابان‌ها می‌گریزد  
و همهمه‌یی که نیمه‌شبان مخفیانه در آفاق می‌پیچد  
پایکوبی مردگان است  
که ورودِ تابناک تو را دیده‌اند.

و تو اکنون بر درگاه ایستاده‌یی  
و به خشنودی در چهره‌ی حلاج می‌نگری  
که به روی تو لبخند می‌زند.

تو جاودانه شدی  
و جاودانگی

به چه کار بد دیگری مشغولند  
که فریاد ما به گوش کسی نمی‌رسد.

۲ تیر ۸۸

۳

پس این فرشتگان به چه کاری مشغولند  
که مثل پرندگان راست راست می‌چرخند در هوا  
سر ماه  
حقوق‌شان را می‌گیرند  
پس این فرشتگان به چه کاری مشغولند  
که مرگ تو را ندیدند.

کاش پر و بال‌شان در آتش آفتاب تیر بسوزد  
ما با ذغال‌شان  
شعار خیابانی بنویسیم.

پس این فرشتگان پیر شده  
جز جاسوسی ما

از پس باریدن است  
که تاول ابرهای اسیدی  
بر تن مان آشکار می شود.

ما را ببخش خیابان بلندم که چراغ‌هایت در قطرات خون روشن می شوند.

امیرآباد، کارگر  
امیرآباد، کارگر  
من که تو را خیابان ندا می خوانم.

پس نام  
چندان فرقی نمی کرد  
امیرآباد، کارگر.

کاکتوس فراوانی دیده‌ام  
که پرندگان کویری را  
در سینه‌ی خاراکندی جای می دهند  
گل سرخی مسموم، مسموم دیده‌ام  
که حنجره‌ات را سوراخ کرده بود.

امیرآباد، کارگر  
امیرآباد، کارگر.

می دانیم در تابه تان سرخ می شویم.  
 اما شما که طیر ابابیل را دیده اید  
 ما جز همین پر کوچک مان چیزی نداریم  
 اما سنگ‌هایی که در کف مان جا می گیرند  
 چندان بزرگ تر از سرتان نیستند.

مرگ مرگ می آورد آقایان  
 به ما شلیک نکنید  
 که شما هم می میرید.

سنجاقک‌ها را نکشید آقایان  
 مرگ مرگ می آورد.

من یک سنجاقکم  
 هلی کوپترهای شما سنجاقک نیستند  
 من یک ماهی ام  
 وقتی که سرخ شده  
 به تمنا نگاه می کند  
 من یک ماهی سرخم.  
 به پرنده‌ها شلیک نکنید آقایان  
 مرگ مرگ می آورد  
 حالا که فقط  
 از سوراخ تور نصیحت تان می کنیم

۶

یعقوب بروایه دانشجوی من بود

با ردا و عصا به سوی تو بال می‌زند مرگ  
بگریز یعقوب بروایه بگریز.

تاللو شادی در چشمت  
نمی‌گذارد چهره‌ی مرگ را ببینی  
یعقوب بروایه بگریز.

تو در ستایش زندگی به خیابان رفته بودی  
مرگ به تو هدیه کردند  
بگریز  
یعقوب بروایه بگریز.

۷

شلیک نکنید آقایان  
گلوله‌های شما می‌مانند در هوا  
روزی به سوی شما می‌آیند.

این سرپناه عمومی است که گلوله‌های شما می‌درند  
هیچ اعتمادی  
به سقف ترک خورده‌ی آسمان نیست.

شلیک نکنید آقایان  
هیچ‌کس نمی‌خواهد که بمیرد  
از دست شما می‌گریزیم  
و پای درخت‌ها کنار خیابان‌ها پنهان می‌شویم  
مانند هزاران امضا  
پای اعلامیه‌ها  
که نمی‌شود کاری کرد.

شلیک نکنید آقایان  
گلوله دهان را می بندد  
هزار درِ دیگر باز می کند.

۸

حتماً سراسر شب صدامان می کردی  
اما عزیز دلم  
زندگان که قادر نیستند  
صدای تو را بشنوند.

حتماً سراسر شب  
بر دریچه‌ی سنگینت کوفتی  
و ما  
صدای بم باران را می شنیدیم  
که بر گل نامریی می بارید  
و بویی غریب  
از گل‌هایی ناشناخته در شب می پیچید.  
با دست بسته نمی شود کاری کرد

شب چسبنده دست و دهان مان را فرو می بندد  
و آنچه که می بینی رویاهای ماست  
که مثل مهی بر می خیزد  
بر سنگت فرو می ریزد  
با دست بسته نمی شود کاری کرد.

اما هیچ کس را، توان بستن رویاهای ما نیست  
رویاهایی که نیمه شبان به خیابان قدم می گذارند  
در تالو پنهان خویش یکدیگر را می شناسند  
از راه پیمایی فردا سخن می گویند.

۵ تیر ۸۸

۹

حس می کنم  
از شما که سخن می گویم  
گلبرگی نازک از تن تان می کنم.

چگونه می توانم از تمام شما سخن بگویم  
بی آن که بچینم تان  
بی آن که از شاخه جداتان کنم.

من شادمانی موری را می ستایم  
که از تپه های گلبرگ های شما بالا می رود  
تا پیش از درخشش آفتاب  
چیزی به خانه اش برساند.

نمی‌خواهم بچینم‌تان  
کاش چون موری در میان شما می‌گشتم  
در جاده‌های معطر خونین‌تان  
و هدیه به سفره دیگران می‌بردم.

۵ تیر ۸۸

۱۰

چه کسی باور می‌کند  
که شما نیستید  
و من به سوی شما برای خودم حرف می‌زنم  
همچون آبی بی‌گیاه  
در فصل زمستان.

چه کسی باور می‌کند  
که قطاری راه می‌رود  
و ریل‌ها کنار قدم‌هایش خلق می‌شود.

آیا جهان به تمامی زاده‌ی خواب‌های ماست  
و شما در خوابی عمیق فرو رفته‌اید  
تا آخر بازی را بدانید؟

آنجا که در آرامش باغستان غریبی جمع می‌شویم  
و حیرت‌زده بر گذشته‌ی خونین مان می‌خندیم.

۵ تیر ۸۸

۱۱

این خواب ملایم  
که خاکستر روزی تمام شده  
بر پلک بسته‌ی من ریخته است  
مشتاق ملاقات با شماست.

سگ‌های شکاری  
با صوت نازک شیشه‌یی پارس می‌کنند  
و به آجرها، بادها می‌خورند  
و خسته، شکسته فرو می‌ریزند.

اما آنان که زخم می‌خورند  
عابران خیابانی نیستند  
مائیم در بسترمان

که مجروح شده بیدار می شویم  
با پاره‌های کوچک رؤیای شما  
بر چهره‌ی خاموش ما.

۶ تیر ۸۸

۱۲

میهمانی غمگینی بود  
در خیابان.

کاغذها، برگ‌ها  
به جای همه پای می‌کوبیدند در هوا  
و ترانه‌های محلی می‌خواندند  
شامگاه

بر میلیون‌ها صندلی خیالی  
پاها دراز کرده و از فرداهای روشن سخنی می‌گفتیم  
که گلوله‌یی آرامش‌مان را فرو ریخت.

همه صندلی‌ها را ترک گفتیم

و فقط ردیف صندلی شما در بارانی سرخ می‌درخشید  
قطاری غمگین  
که به سوی بهشت در حرکت بود  
با گلدسته‌ی آوازهای ما  
بر گردش.

۷ تیر ۸۸

۱۳

شادمان  
به درخشش روزها خیره بودیم  
به ستاره‌های برنجی  
که برق می‌زدند  
و قطرات‌شان چهره‌ی کودکان را طلایی می‌کرد.

پسران زیبا  
پیراهن سبزشان را به درخت می‌کشیدند  
و خنده‌زنان  
شاخه‌های حواس‌پرت را می‌دیدند  
سبز می‌شوند  
دور گردن دختران طوقی از برف بود  
که هوا را خنک‌تر می‌کرد

از هر طرف که دلت می‌خواست باد می‌وزید  
و عطر میوه‌های شمال را می‌آورد  
همه چیز چون روزهای اوایل موعود بود  
فقط قطراتی سیاه بر پیراهن مان نشت کرده بود  
که همچون نک سوزنی  
تن مان را می‌آزرد  
پس فریاد کردیم  
و شما را دیدیم  
که به خاک افتادید  
و چشم ناباورتان  
از شدت اندوه بسته شد.

۱۴

صبحانه‌ام اکنون شمائید.  
تکه پنیری که مثل گلوله‌یی به دهان می‌برم  
کف دریاست  
وقتی دهان شما باز مانده بود  
انگار که دهان ماهی کوچکی بر ساحل،  
تکه‌یی از نان را که جدا می‌کنم  
تکه‌های پیراهن‌تان را لمس می‌کنم.

سراسر روزم شمائید.

تنها شامگاه  
همچون پلنگی نامریی

دیگر چشم‌ها به چه کارمان می‌آمد  
همه پلک بر هم نهادیم  
چشم بستیم از باقی زندگی  
مژه‌ها مان در تاریکی فرو رفت  
و اکنون کورمال کورمال در خیابان‌ها می‌چرخیم  
دست بر هم می‌سائیم  
و به یکدیگر می‌گوئیم  
شب به خیر  
عزیز روزگار خوش زندگی  
شب به خیر.

بر دره‌ی خاموشی ایستاده‌ام  
و ماه مقوایی را می‌بینم برق می‌زند  
و می‌شنوم جیرجیرک‌ها  
در کارگاه زیرزمینی شان پچ‌پچ می‌کنند  
و مخفیانه، جیرجیر کوچک‌شان را  
می‌دوزند و زره‌ی می‌کنند  
چون خیلی سرباز فراری  
در آبراهه‌ی زندانی  
در نیمه شبی بهاری.

۹ تیر ۸۸

۱۵

نه من، نه برادر  
نه پدر، نه مادر  
همه در شگفت‌اند  
در یک لحظه شکستی  
چون گلدانی بلور  
و در کف‌مان ریختی.

اما گل ما  
از شکستن گلدانش بی‌خبر بود  
و باقی عطر را می‌پراکند.

عصر بود

ما از کمان خنده‌های تو روی برگردانیده بودیم  
تا شادکامی غمناکت را نبینیم  
تابستان خود را به صاف کردن ابرها مشغول کرده بود  
تا اشک‌هایش را که بی‌وقفه فرو می‌بارید  
به حساب باران بگذاریم  
و به خانه‌های مان برگردیم.

۹ تیر ۸۸

۱۶

آیا اشتباه کرده‌ایم  
یعنی تو بر این نیمکت  
زیر همین درخت‌های صنوبر نشسته بودی  
یعنی تو نبودى که دست تکان می‌دادی  
و خاکستر اندوه از زمزمه‌هایت فرو می‌بارید.

آیا اشتباه می‌کنیم  
که تو هم روزی این خانه، خیابان، نانوائی، میوه‌فروشی‌ها را  
دیده‌یی!

اما چرا به شکل توده‌ی شمعی در آمدی  
بر نیمکت چوبی، زیر درختان  
و بر فراز سرت، از رشته‌ی موهایت  
دود نقره بلند است.

۹ تیر ۸۸

جز شعرهای من  
که بلند می‌شوند  
بر می‌دارند برگ‌ها را  
و به همراه شما  
میان همین سطرها می‌گذارند.

۱۷

در نیمه‌های شب تابستانی شما  
که قدم به خیابان‌ها می‌گذارید  
از حرکت برگ‌ها  
بر آسفالت خنک معلوم است.

برگ‌های خشک  
در رخت زرد سربازی‌شان به حرکت در می‌آیند  
مجروح شده از نبرد با عطشی طولانی  
آنگاه  
سر در جوب بلند می‌گذارند  
و لب تشنه فرو می‌افتند.

هیچ‌کس میان من و این برگ‌ها حایل نیست

۱۸

به چه کار من می آیند شعرها  
 اگر که زیر پیراهن تان در تابستان  
 و جامه گرم تان در سرمای زمستان نباشد  
 اشعاری از ابریشم ناب  
 که مردم همه توأمان می بافند  
 و به دستم می دهند  
 که برای شما بدوزم.

۹ تیر ۸۸

۱۹

بر بلوار کشاورز خرده مگیرید  
 که چرا زخم های شان را دیده است  
 فواره های فراوانش بسته ماند.

بر بلوار کشاورز خرده مگیرید  
 که چرا برگ های شفا بخشش  
 سیمرغش را  
 از صندوقچه ی تاریکش پَر نداد.

بر بلوار کشاورز خرده مگیرید  
 به نورافکن ماه بنگرید  
 و سایه روشن برگ هایش  
 به سایه روشن هر برگی معتادی خفته است

که یگانه عضو زنده‌ی او  
گوش اوست.

۹ تیر ۸۸

۲۰

آیا برای گرم کردن بازارشان  
به آتش تان کشیدند؟

حتا باد ایستاده بود و نگاه می‌کرد که شعله فرو بنشیند  
حتا شاخه‌ها  
از سوزاندن خود  
تن زدند  
کودکان اول ابتدایی  
از هفت سالگی به عقب برگشتند  
تا اعداد و حروفِ دروغ را نخوانند.

و به هنگامی که از مراسم تان بازگشتیم

دست نوشته‌های مجسمه‌ها بر کاغذ  
بر پایه‌ی شکسته‌ی مرمری می‌لرزید  
آنان  
شرمناکِ سنگِ بودن‌شان  
سر به بیابان‌ها، رفته بودند.

۹ تیر ۸۸

۲۱

صدای دویدن ما بر خاک است  
ما وقت نوشیدن آب هم نداریم  
خون می‌خوریم و رفع عطش می‌کنیم  
و به سوی شما می‌آئیم  
آن‌جا که به خواب رفته‌اید  
با مشت گره شده بر قلب‌تان  
در سر، سینه، هوا، خون  
همه‌جا پیدائید  
و مثل نقطه‌ی وهمی هر لحظه عوض می‌شوید.

این بام بام بمی که روی خاک شما می‌پیچد  
سمضربه‌ی اسب‌هایی است  
که زمین لرزهی در راه را شنیدند

هم از این روی  
شمع‌های تان  
مثل مشعل آزادی  
بر سنگ کوچک تان بی تاب است.

۱۰ تیر ۸۸

۲۲

هیچ نماد و کنایه‌یی  
در میان نیست  
روزنامه‌ها همه تصحیح می‌شوند  
سطرها  
ردیف جنازه‌ی سوسک‌های له شده در چاپخانه‌هاست  
عکس‌ها  
نقاشی «گویا»  
بر پیشخوان روزنامه فروشی  
مردم  
انگار که به روزنامه‌های سفید  
نگاه می‌کنند  
و آرزوها و آنچه را که در دل‌شان مانده  
مرور می‌کنند.

۱۰ تیر ۸۸